

قصه دل‌تنگی‌های خانواده سیدمصطفی صفادل، شهید جنگ ۱۲ روزه

مسیرش را انتخاب کرده بود

سیدمصطفی انتخابش را کرده بود. اومی خواست در دانشکده افسری درس بخواند و لباس مقدس نیروهای مسلح را بر تن کند. پدرش به این کار راضی بود. اما مادر دوست داشت فرزندانش در کنارش باشند. او که به خاطر شغل همسرش به دور از خانواده خودش زندگی کرده بود، طاقت دوری از پسرانش را نداشت.

«نخواستیم. مخالف بودم. دوست داشتم در کنار ما بماند و گرمی نفسش همیشه کنارم باشد. اما مادری چیست؟ شادی فرزند. وقتی چشمانش برق می‌زد و آینده‌اش را در این راه می‌دید، چگونه می‌توانستم سد راهش شوم و بگویم به دانشکده افسری نرود؟ پس کوتاه آمد و گفتم هر مسیری را که دوست دارد، انتخاب کند.»

مادر شهید همراه با مکتبی کوتاه، با گوشه شالش، اشک هایش را پاک می‌کند و ادامه می‌دهد: همسر من نظامی بود. جنگ را ندیدیم، اما زخم هایش را به خوبی می‌شناختم. حوادثی که طی این سال‌ها دیده بودم، سبب شده بود سختی‌های این مسیر را به خوبی بشناسم. اما دلم می‌خواست پسر من خوشحال باشد. او پس از چهار سال تحصیل در دانشکده افسری، در نیروی پدافند هوایی ارتش در بخش مدیریت موشکی خدمت می‌کرد.

صبور و مهربان بود

آلبوم‌های عکس را بر ایمان آورده اند تا کودکی سیدمصطفی را هم ببینیم. هر چند زهر خانم به رسم مهمان نوازی می‌کوشد صبور باشد، آهش نشان از داغ درونی او دارد و تلخی این غم بر دل هر کسی می‌نشیند: «دوران بارداری ام هر روز سوره یاسین می‌خواندم تا فرزندم صبور باشد. وقتی فهمیدم پسر دارم، خیلی خوشحال شدم. همسر من به واسطه خدمت نظامی اش اغلب در خانه نبود، اما مصطفی از همان بدو تولد برای من، تکیه‌گاه محکمی بود.»

زهر خانم ادامه می‌دهد: پسر من آرام و شیرین زبان بود. در تمام عکس هایش لبخند می‌زند. همه او را دوست داشتند. بیشتر به دنبال درس و یادگیری بود. همسایه‌ها به شوخی به او می‌گفتند «آقای بیستی»! چون هیچ نمره‌ای کمتر از بیست برایش رضایت بخش نبود. سیدمصطفی هر کاری را با عشق و دقت انجام می‌داد، گویی جهان را باید درست می‌چید تا به نتیجه برسد.

خوشحال بودم که در مشهد است

دستش را به روی عکس‌های سیدمصطفی می‌کشد. آهسته زیر لب می‌خواند: «کودک نازنینم، رنج تو را نبینم...» به خودش می‌آید؛ به سختی لبخند می‌زند و بر ایمان از کودکی شهید می‌گوید: بچه که بود، هر شب با صدای لالایی‌هایم به خواب می‌رفت و محکم بغلم می‌کرد، گویی می‌ترسید لحظه‌ای از من جدا شود. بزرگ‌تر که شد، هر وقت این شعر را برایش می‌خواندم، کنارم می‌آمد و بغلم می‌کرد. اما در سن نوجوانی و جوانی که برایش می‌خواندم، آرام کنارم می‌نشست و گوش می‌داد. نمی‌دانم حالا که آن راز منم می‌کنم سیدمصطفی کجاست. صدایم را می‌شنود؟

روز جنگ را به یاد می‌آورد: «صبح جمعه ۲۳ خرداد مثل همیشه زودتر از بقیه بیدار شدم. گوش‌هایم را که نگاه کردم، خبر جنگ را دیدم. خیلی ناراحت شدم، اما از طرفی خیالم راحت بود که سیدمصطفی تازه به مرخصی آمده و قرار است عید غدیر کنارمان باشد. تدارک تولدش را دیده بودیم. می‌خواستیم خرید هایش را انجام دهیم. شهریور قرار بود دست همسرش را بگیرد و با خودش به اصفهان ببرد.»

مادر ادامه می‌دهد: می‌خواستیم بساط صبحانه را حاضر کنیم. دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رفت. آشوب عجیبی در دلم بود. انگار داشتند در آن رخت می‌شستند. لباس پوشیدم و رفتم بیرون. شاید کمی پیاده روی حالم را خوب کند، اما فایده‌ای نداشت. به خانه که برگشتم، همسر و پسرانم بیدار شده بودند. شوهرم ناراحت بود. اما سیدمصطفی آرام بود، انگار اتفاقی نیفتاده. تلفن‌هایی که پس از دیگری زنگ می‌خورد. همه می‌پرسیدند از مصطفی چه خبر. می‌گفتم خیالتان راحت: همین جاست. سیدمصطفی با همان آرامش همیشگی به مادرش گفته بود: ماما، اگر بگویند بیا، باید بروم. کار من همین است. برای همین حقوق می‌گیرم. اگر جنگ ادامه داشته باشد، برای دفاع از کشور باید بروم.»



داستان جلد

آسمان اصفهان خانه همیشگی مصطفی

حمیده صفائی: کمتر کسی را می‌بینید که محل تولد و شهادتش یکی باشد. اما شهید سیدمصطفی صفادل در پایگاه هوایی اصفهان به دنیا آمد و در همان جا هم به شهادت رسید.

صبح روز جمعه، خبر جنگ که اعلام شد، زهر اکملی، مادر خانواده، خیالش آسوده بود که همه اعضای خانواده در کنار هم هستند. مادر یکسره به این فکر می‌کرد: «حالا که سیدمصطفی اینجاست. مرخصی اش هم تمام شود. دوباره آن را تمدید می‌کند. پنجم تیر تولدش است؛ می‌خواهیم جشن بگیریم. امسال پسر من بیست و شش ساله می‌شود. از آن مهم‌تر می‌خواهیم کارهایشان را انجام دهیم که تا آخر شهریور، همسرش را هم با خودش به اصفهان ببرد. اگر برود، این کارها نیمه تمام می‌ماند.»

اما سیدمصطفی در جواب اصرارهای مادرش گفته بود: «وظیفه من دفاع از وطن است؛ باید بروم.» روز عید غدیر هم از خانواده اش که ساکن محله فدک هستند، خدا حافظی کرد و برای همیشه رفت. فرزند، امانتی بود که مادر به امام حسین (ع) سپرد و در برابرش، اقتدار کشورش را خواست.

